

## انتخابی از غزل‌های حزین

### مرحله ما

طی می‌شود از مصرع آهی گلّه ما	طالع به‌وصال تو نویسد صلّه ما
شایسته برق است به‌صحرای ملامت	خاری که به‌خون تر نشد از آبله ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم	رگها شده در گردن ما سلسله ما
ای بی‌خبران! پای طلب رنجه مسازید	نزدیکتر از ماست به‌ما، مرحله ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم	هرگز نزنند چین به‌چین، حوصله ما
یاران سبک‌سیر، رسیدند به‌منزل	چون نقش قدم، مانده به‌جا قافله ما

دستان زن مستیم **حزین!** تا نفسی هست

از عشق نکونام بود سلسله ما

### دولت بیدار

نبرد جلوّه گل جانب گلزار مرا	می‌برد ناله مرغان گرفتار مرا
برده دل را و سر غارت ایمان دارد	نگه شوخ تو آورده به‌زهار مرا
بود آیا که شبی باز به‌خواش بینم	شمع بالین شود آن دولت بیدار مرا
سر هم‌چشمی خورشید ندارم چو مسیح	بگذارید در آن سایه دیوار مرا
ابر هرگز نکند دامن دریا خالی	دل کجا می‌شود از گریه سبکبار مرا
بس که ابنای جهان جمله دنی‌طبعانند	از بها می‌فکند جوش خریدار مرا

افعی نرم نما دشمن جان است **حزین!**

حذر افزون بود از مردم هموار مرا

## سایه جنون

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما      سرویم و بود عقده خاطر ثمر ما  
 از قطره زدن باز فتد روز نخستین      گر ابر شود همسفر چشم تر ما  
 از ناز کله گوشه به خورشید شکستیم      افکنده جنون، سایه داغی به سر ما  
 دیگر لیش از شادی دل، غنچه نگردید      هر زخم که خندید به روی جگر ما  
 دستی که میم داد، ترا بست به خشکی      زاهد! چه زنی طعنه به چشمان تر ما  
 ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم؟      آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

خواهیم **حزین** آن قدر از خویش رمیدن

کاواره به جایی نرساند خبر ما

## لب خندان

دور از در تو، روضه رضوان به ما نساخت      بوی گل و نسیم گلستان به ما نساخت  
 پروانه را در آتش سوزان چه زندگی ست      وصل تو چون مصیبت هجران به ما نساخت  
 در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست      صبح وطن، چو شام غریبان، به ما نساخت  
 یکدم شکفتگی، به پریشانیم فزود      چون گل در این چمن لب خندان به ما نساخت  
 تنگ است جلوه گاه دو عالم به وحشتم      آرام شهر و شور بیابان به ما نساخت  
 عیسی نشسته است به بالین من خجل      آب و هو کشور امکان به ما نساخت

ساکن، درای قافله ما، نشد **حزین!**

در هجر و وصل، این دل نالان به ما نساخت

## خلوت

در کوی تو، نقش قدمم، حالتی این است      برخاستم نیست ز جا، طاقتم این است  
 از غیرت شوق است که چون رنگ پریده      خود نامه و خود نامه برم، عادتی این است  
 هم دل شنود پرده سراییدن دل را      می گویم و خود می شنوم صحبتی این است  
 جایی که شود بستر راحت دم شمشیر      میدان به تپیدن ندهم فرصتی این است  
 صد پیرهن صبر، قبا گشت و ز ناموس      دستی به گریبان نزد حسرتی این است  
 از انجمن کثرت خود نیست گریزی      گاهی مگر از خویش روم، خلوتی این است

از شور شکر خنده آن خون و فا نوش      کردم لب زخمی نمکین، عشرتم این است  
 صعب است **حزین!** گر نکشم سر به گریبان  
 از هر دو جهان زاویه عزلم این است

### جستجو

مرا ز باده عشق تو رنگ و بو کافی ست      همین قدر که نمی هست در سبو کافی ست  
 چه باک ساقی! اگر دور می به ما نرسد      ز جرعه تو لبم مست آرزو کافی ست  
 هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را      مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافی ست  
 درین نیم که رسد تن به وصل یا نرسد      همین که عمر شود صرف جستجو کافی ست  
 به رنگ شمع، به سر نیست فکر سامانم      که آه در جگر و گریه در گلو کافی ست  
 سبق، چو آینه، حیرانیم نمی خواهد      همین قدر که شوم با تو روبه رو کافی ست  
 برای جلوه یار است شیشه خانه دل      ز گرد هستی، اگر یافت رفت و رو کافی ست  
 اگر جواب نیاید غمین مباش **حزین!**  
 به طور عشق ترا ذوق های و هو کافی ست

### گریه مستانه

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است      از باده بگو شیشه و پیمانہ کدام است  
 محراب دل آن جلوه آغوش فریب است      نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است  
 بند از مژه برداشت، خیال رخ ساقی      ای ابر! بین گریه مستانه کدام است  
 سرتاسر این دشت پر از جلوه لیلی ست      اما نتوان گفت: که جانانه کدام است  
 با هر سر خاری کششی هست ندانم      کاشوب فزای دل دیوانه کدام است  
 در بزم حریفان همگی واقف رازند      از یار ندانیم که بیگانه کدام است  
 چون شمع، **حزین!** از مژهات دود برآید  
 بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

### پند شگوفه

به باغ راه خزان و بهار نتوان بست      به روی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت، چه خوش می‌سرود دهقانی: که سیل حادثه را، رهگذار نتوان بست  
 مگر کسی دهن شیشه‌ها کند ورنه دهان شکوه ما، در خمار نتوان بست  
 شکوفه رفت و قلندروش این کنایت گفت: که برگ تا نشاند، بار نتوان بست  
 دی‌ست نوبت ما بی‌بضاعتان، ساقی که عقد دختر رز در بهار نتوان بست  
 نمی‌توان به شب آتش نهفته داشت **حزین!**  
 نهان به زلف، دل داغدار نتوان بست

### قافله رفته

بی‌کس تر از این عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست  
 شورافکن مرغان اسیر است خروشم دلگیر تر از سینه چاکم قفسی نیست  
 تا چند توان داد، نفس بیهده بر باد چون نی، همه فریادم و فریادری نیست  
 همراه رقیبان، مگذر از سر خاکم ما را ز وفای تو، جزین ملتسی نیست  
 در محفل این مرده‌دلان شمع مزارم می‌سوزم و از سوز من، آگاه، کسی نیست  
 پوشیده **حزین!** از شب ما، صبح رخ خویش  
 دل با که نفس راست کند هم‌نفسی نیست

### نام و نشان

عشق اگر یار شود سود و زیان این همه نیست سر جانانه سلامت، غم جان این همه نیست  
 بی‌محبّت به‌جوی خرمن ما نستانند حاصل علم و عمل در دو جهان این همه نیست  
 ای که مستغرق اندیشه بحری و سراب یکدم از خویش برآ، کون و مکان این همه نیست  
 چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم پیش ابر کرم پیر مغان این همه نیست  
 به یکی جرعه می‌جام و نگین می‌بخشم پیش بی‌پا و سران نام و نشان این همه نیست  
 حسرت از دیده حیرت‌زده خود دارم چشم آینه به‌رویت نگران این همه نیست  
 ساقیا، پا به‌رکاب است چمن، باده بیار! تکیه بر عهد جهان گذران این همه نیست  
 آفرین بر قلم فیض رسان تو **حزین!**  
 رگ ابری به چمن ژاله‌فشان این همه نیست